

خدا چون سلام به روی ماهت...

کبوترهای وحشی!



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!



ایمی تیمبرلیک

نیلوفر امن زاده

سرشناسه: تیمبرلیک، ایمی

Timberlake, Amy

عنوان و نام پدیدآور: کبوترهای وحشی // نویسنده ایمی تیمبرلیک / مترجم نیلوفر امنزاده
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۵.

مشخصات ظاهری: ۲۳۰ ص.

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۸۱۱۱-۷۵-۷

وضعیت فهرست‌نویسی: فیا

یادداشت: عنوان اصلی: One came home, c2013

موضوع: داستان‌های (انگلیسی) - قرن ۲۰م.

موضوع: Children's stories, English - 20th century

شناسه‌ی افزوده: امنزاده، نیلوفر، ۱۳۷۰ -، مترجم.

رده‌بندی کنگره: PZV/ت ۹۷ک۲ ۱۳۹۵

رده‌بندی دیویی: [ج] ۸۲۳/۹۱۴

شماره کتاب‌شناسی ملی: ۴۴۷۴۹۰۲



انتشارات پرتقال

کبوترهای وحشی!

نویسنده: ایمی تیمبرلیک

مترجم: نیلوفر امنزاده

ویراستار: فاطمه فدایی‌حسین

مشاور هنری: کیانوش غریب‌پور

طراح جلد: شاپور حاتمی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آلتیه‌ی پرتقال / حسن محرابی

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۸۱۱۱-۷۵-۷

نوبت چاپ: اول - ۹۵

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لینوگرافی، چاپ و صحافی: شرکت چاپ و انتشارات

قیمت: ۱۳۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱- ۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com

تقدیم به خواهرم نیکتا که برای
خودش یک پا جُرجی برکهارت است.

ن. ۱



فصل یک

ماجرا این‌گونه شروع شد. یادم می‌آید در هفتم ژوئن ۱۸۷۱ فکرش به سرم زد. این تاریخ توی ذهنم مانده چون روز اولین خاکسپاری خواهرم بود و من می‌دانستم که این آخرین خاکسپاری‌اش نیست... به خاطر همین بود که از خانه رفتم. این نسخه‌ی کوتاه ماجراست.

اما مطمئنم ترجیح می‌دهید به‌جای نسخه‌ی کوتاه، نسخه‌ی طولانی‌را بشنوید. در لحظه‌ای که این فکر از سرم گذشت، بین مامان و پدر بزرگ بولت^۱ گیر افتاده بودم. مامان مثل یک مجسمه‌ی سیاه‌پوش شده بود و تنها فرقش با مجسمه، حرکت انگشت‌های شست و اشاره‌اش روی یک تکه پارچه‌ی سبزابی بود. پدر بزرگ بولت آه کشید و دست‌هایش را روی کلاهی که جلوی شکمش نگه داشته بود جابه‌جا کرد. دیدن جناب کشیش در آن طرف چاله‌ی دو متری، یادم انداخت که من «خواهر مرحومه» هستم؛ یک عنوان شیک و پیک برای کسی که آرام می‌ایستد، زبانش را نگه می‌دارد و خودش را عزادار نشان می‌دهد. اما من اصلاً نمی‌توانستم ثابت بمانم. به انتخاب خودم نبود که توی این موقعیت بودم و یک لباس سیاه دراز عاریه‌ای به تنم بود که تا چکمه‌هایم می‌رسید. یقه‌اش به گردنم چسبیده بود و تنگی پارچه‌ی روی کتفم نشان می‌داد که اگر بگذارم بازوهایم دو طرف پهلوها بیفتند، زیر بغل‌های لباس پاره خواهد شد. پس همین‌طور که آنجا ایستاده بودم، با یکی از

انگشتانم یقه‌ام را می‌کشیدم، دست‌هایم را از پهلوها دور نگه داشته بودم، و قسمت بدجنس‌ترِ ذهنم به رفتن فکر می‌کرد - دیگر بس بود. ولی پدر بزرگ بولت از خفگی نجاتم داد. او دو دکمه‌ی بالایی یقه‌ام را باز کرد، و از جایی در اعماق وجودم صبری آمد که نمی‌دانستم صاحبش هستم. همان‌جا ماندم. سوءتفاهم نشود؛ به هر حال خاکسپاری، خاکسپاری است. هر چند خواهر من توی آن جعبه‌ی چوب کاج نبود، اما به هر حال جسدی آن تُو قرار داشت. در طول مدت سخنرانی جناب کشیش، و هنگامی که مردم یکی‌یکی روی چاله خاک می‌ریختند، بارها به خودم گفتم: یادت باشه، بدنی که اون پایین توی تابوته، مُرده. از این کلمه، هیچ راهی به بیرون وجود ندارد. کلمه‌ی «مُرده» آدم را می‌خشکاند و سرد می‌کند. حتی اگر خواهرت زنده و سالم باشد، این کلمه، بسیار غم‌انگیز است.

آن‌طور که من فهمیدم، باید از این خاکسپاری جان سالم به در می‌بردم، و بعد آزاد بودم که بروم.

خواهرم، آگاتا پرکهارت^۱، با کفتربازها^۲ فرار کرده بود؛ دو مرد و یک زن. در یک درشکه‌ی بی‌سقفِ درب و داغان. کلانتز مک‌کیب^۳ به دنبال آن کفتربازها رفت و آنها را تا داگ‌هالو^۴ دنبال کرد. یک هفته بعد، با جنازه برگشت. مامان گفت من به اندازه‌ی کافی بزرگ شده‌ام تا با حقایق روبه‌رو شوم. برای همین با مامان و پدر بزرگ بولت به اصطبل مک‌کیب‌ها رفتم تا «تشخیص هویت» کنیم.

از بیرون ساختمان هم می‌توانستی بوی جنازه را حس کنی. داخل اصطبل، غبار در تیغه‌ای از نور خورشید شناور بود، مادیان پیری

Agatha Burkhardt - ۱

۲- کلمه‌ی pigoneer کفترباز ترجمه شده و منظور از آن، هم شکارچی کبوتر است و هم کسی که برای سرگرمی از کبوترها نگهداری می‌کند.

۳- Mc Cabe

۴- Dog Hollow

توی آخور پا می‌کوبید و یک جعبه‌ی چوب کاج روی میز زمختی قرار داشت. پدربزرگ بولت مستقیم به سمت جعبه رفت و دریچه‌اش را برداشت. نمی‌خواهم راجع به چیزی که دیدم صحبت کنم. اما اگر بخواهید از باقی ماجرا باخبر شوید، باید این را بدانید: چیز زیادی از بدن باقی نمانده بود. کلانتر گفت در معرض حمله‌ی حیوانات بوده. صورتی وجود نداشت. دست چپ یا راستی هم در کار نبود. جسد توی پارچه‌ای از لباس مهمانی سبزی‌آبی آگاتا پیچیده شده بود. من بعد از این واقعه هنوز هم کابوس می‌بینم. (آن جسد در مرحله‌ی پیشرفته‌ای از تجزیه قرار داشت.) اما خوشحالم که نگاه کردم. می‌دانم چه دیدم. همچنین می‌دانم چه ندیدم.

پدربزرگ بولت دستش را روی دهانش گذاشت و چرخید. مامان آنجا ایستاد و خوب نگاه کرد. زمان نگاه‌کردنش به اندازه‌ی چند ماه طول کشید. بعد، از کلانتر مک‌کیب خواست چاقویش را به او بدهد. وقتی کلانتر مخالفت کرد، مامان چشم‌هایش را به او دوخت. آنها برای مدتی طولانی به هم خیره شدند، و بعد کلانتر چاقو را از غلافش بیرون کشید.

چاقوی بزرگی بود؛ از آنهایی که یک نوک تیز رو به بالا دارند. مامان آن را گرفت، دستش را برد داخل جعبه‌ی کاج و یک تکه از چیزی را کند. نفسم را با شدت دادم تو؛ نمی‌دانستم دارد چه کار می‌کند.

بعد، دستش دوباره ظاهر شد: دست راست، چاقو را گرفته بود و دست چپ، مشت‌ی پارچه‌ی سبزی‌آبی. من چین و شکن‌های صورت مامان را دیدم. قدمی به عقب برداشت. چاقو را توی هوا تکان داد و گفت: «وقتی دنبال کفتر بازها می‌رفتی اینو پیدا کردی؟»

می‌دانستیم که همین‌طور بوده، برای همین حرکت چاقو من را کمی ترساند. پدربزرگ بولت سعی کرد چاقو را بگیرد، اما کلانتر مک‌کیب او را عقب نگه داشت.

کلانتر گفت: «من توی مسیرشون بودم.»

«هنوز با اونا بود؟»

«تقریباً حتم دارم که بود.»

«بهش شلیک شده؟ توی صورتش؟» تیغهی چاقو با حرکتی سریع بالا رفت. کلانتر به آرامی سر تکان داد. «خیلی متأسفم، دُرا.» او اسم مامان را با احتیاطی محبت‌آمیز ادا کرد.

گاهی یادم می‌رود آنها چند وقت است که همدیگر را می‌شناسند. مامان نفس عمیقی کشید و قفسه‌ی سینه‌اش بالا رفت. بعد دست چپش را دراز کرد و در حالی که تای پارچه باز می‌شد با سر به آن اشاره کرد. گفت: «این کوک‌ها رو من زده‌م.» چاقو از دستش ول شد و روی کف خاکی زمین افتاد. «آگاتاس. فردا دفنش می‌کنیم.»

در اولین دقایق حرکت به سوی خانه ساکت بودم، اما کلمات «دفنش می‌کنیم» و ادارم می‌کردند حرف بزنم. از روی مامان که وسط درشکه نشسته بود، خم شدم سمت پدربزرگ بولت تا مستقیماً با او حرف بزنم. «چیز زیادی از جسد باقی نمونده که مطمئن باشیم... کل اون جسد وزنش از دوتا گربه هم بیشتر نمی‌شد. شما باید برید. شما پیداش می‌کنید. باید همون اول می‌رفتید.» شهامت زیادی نشان دادم که این حرف‌ها را زدم، اما همه می‌دانستند که هیچ‌کس بهتر از پدربزرگ من رد آدم‌ها را پیدا نمی‌کند. (اگر از کلانتر مک‌کیب بپرسید، خودش بهتان می‌گوید که او در حفظ صلح ماهرتر از ریدیابی است.) پدربزرگ بولت دنبال آگاتا نرفته بود، چون حالا که کفتر بازها توی شهر بودند فروشگاه بزرگمان پر از هرج و مرج شده بود و به ما اصرار کرده بودند کمک کنیم. در آن زمان، پدربزرگ بولت دو روز بود که به فروشگاه نرفته بود و حقیقتش این است که هرگز فکر نمی‌کرد جان آگاتا در خطر باشد. بنابراین، وقتی کلانتر پیشنهاد داد خودش به دنبال او برود، پدربزرگ بولت فوراً قبول کرد.

این اشتباهی بود که به جبران نیاز داشت.
از روی مامان که به وضوح در خود مچاله شده بود، خم شدم تا دست
پدربزرگ بولت را بگیرم. «شما باید برید پیداش کنید. خواهش می‌کنم
پدربزرگ، خواهش می‌کنم.»
وقتی دید دستش را رها نمی‌کنم، آن یکی دستش را روی دست من
گذاشت و فشار داد.

«تو سیزده سالته. باید زبونت رو نگه داری.»
بعد، به من اشاره کرد. «همین که جسد برگشته باید خدا رو شکر کنیم.
دیگه راجع به این موضوع حرف نمی‌زنیم. یا دهنتم رو ببند یا پیاده برگرد
خونه.»

بعد به جلو نگاه کرد و افسار را کشید.
در حالی که شوکه شده بودم به عقب صندلی تکیه دادم. پدربزرگ بولت
چطور توانسته بود با دیدن چیزی که توی آن جعبه‌ی کاج بود راضی شود؟!
مامان را درک می‌کردم. وقتی بابا برای جست‌وجوی طلا در گُرادوا ترکمان
کرد، دو نامه نوشت. این دو نامه در شش ماه اول رسیدند. بعد از آن هیچ
خبری در کار نبود. این ماجرا به ده سال قبل برمی‌گردد. بابا حتماً مُرده
بود، اما آیا ما مطمئن بودیم؟ نه. مامان هرگز لباس سیاه عزا به تن نکرد.
همین یکی دو سال اخیر بود که حلقه‌ی ازدواجش را درآورد. پس برای
مامان، همین که جسدی را پیچیده در پارچه‌ی سبزآبی ببیند که کوک‌هایش
را خودش زده، کافی است. مامان باید هم فکر کند که آگاتا مُرده.
اما از پدربزرگ بولت انتظار بیشتری می‌رفت. یادش رفته بود که به آگاتا
یاد داده بی‌صدا از بین جنگل پر از برگ حرکت کند؟ فراموش کرده بود
که آگاتا می‌تواند به دامنه‌ی کوه نگاه کند و بفهمد چقدر غار دارد؟ خواهرم
مثل راکون از درخت بالا می‌رفت، و در دزدکی راه‌رفتن هیچ‌کس بهتر از او

نبود. من به تمام آن شب‌هایی فکر کردم که آگاتا یواشکی از اتاق خوابمان بیرون می‌رفت. یک روز صبح کنار آگاتا بیدار شدم و برگ خشکیده‌ای را توی موهایش دیدم؛ این جوری فهمیدم شب توی اتاق نبوده. امکان نداشت خواهرم بمیرد و بعد همین‌طور آنجا دراز بکشد. اصلاً منطقی نبود.

از درشکه پریدم پایین. درشکه آن قدر تند می‌رفت که سکندری خوردم. مامان گفت: «جُرجی!»^۱ اما پدر بزرگ بولت اسب‌ها را نگه نداشت، و مامان بهش نگفت بایستد. وقتی به خانه رسیدم، برنامه‌ریزی خاکسپاری خواهرم تا حد زیادی انجام شده بود.

دفن کردن یک جسد وقت زیادی نمی‌گیرد. ساعت ده صبح روز بعد، جسد توی چاله بود و پدر بزرگ بولت، مامان و من ایستاده بودیم و به سخنرانی کشیش لیلاند^۲ گوش می‌کردیم. سنگ قبری در کار نبود؛ گفتند آن را بعداً می‌آورند. با وجود اینکه همه چیز عجله‌ای اتفاق افتاده بود، عزادار کم نداشتیم؛ گمانم بیش از پنجاه نفر. اما به هر حال، هیچ چیز مثل این نیست که کلانتر با جسدی به شهر برگردد و خبر خاکسپاری قریب‌الوقوعی را پخش کند.

توی گورستان، متوجه شدم که کلانتر مک‌کیب زود آمد و کنار مامان ایستاد. صحنه‌ی دیگری که ارزش دیدن داشت، بیلی^۳ مک‌کیب و آقای بنجامین اُلمستد^۴ بودند - دو رقیب برای به دست آوردن دل آگاتا - که خیلی نزدیک به هم ایستاده بودند. فقط چهار مک‌کیب جوان‌تر بین آنها

Georgie -۱

Leland -۲

Billy -۳

Benjamin Olmstead -۴

قرار داشتند. بعد از آن همه اتفاقی که افتاده بود چطور می‌توانستند این قدر متمدن باشند! آقای اَلْمسْتَد آخرین کسی بود که خواهرم با او معاشرت داشت. بیلی مک‌کیب خواستگار آگاتا بود و همه فکر می‌کردند آگاتا بالأخره با او ازدواج می‌کند.

روزی که گفتگویشان را دیدم یادم هست؛ گفتگویی که باعث شد همه چیز به پایان برسد. توی اتاق مطالعه‌ی پدر بزرگ، در حال انجام حساب‌های روزانه، داشتم از پنجره بیرون را نگاه می‌کردم که دیدمشان. در آن زمان خواهرم بیشتر وقتش را با آقای اَلْمسْتَد می‌گذراند، برای همین وقتی دیدم بیلی آن‌طور با حرارت با خواهرم صحبت می‌کند از تعجب خشکم زد. آنها از هم جدا شدند. آگاتا چیزی گفت. دست بیلی را فشار داد و از چشم‌انداز پشت پنجره دور شد. بیلی لحظه‌ای لبخند زد. بعد، مشتش را توی هوا گرفت و فریاد زد. و سوت‌زنان رفت. همه‌ی حالت‌های حرکت کردن بیلی، جوری که دست‌هایش را توی جیب‌هایش گذاشته بود، رقص پاهایش در هر قدم، بهم می‌گفت که امتیاز چشمگیری به دست آورده. او یا نیمی از جهان را برنده شده بود یا قلب آگاتا را. و از آنجایی که آگاتا نیمی از جهان را نداشت، حتماً قلبش را به او داده بود.

من به آقای اَلْمسْتَد گفتم. فکر می‌کردم حق دارد بداند.

در مراسم خاکسپاری، به هر دو خواستگار نگاه کردم و سعی کردم مقایسه‌شان کنم. آقای اَلْمسْتَد صاحب هتل اَلْمسْتَد بود. سی‌وپنج سال سن داشت و یقه‌های ابریشمی‌اش آن قدر شَق و رَق بودند که می‌توانستند کره را بپزند. ولی بیلی مک‌کیب خوش‌قیافه بود. او نیم سر و گردن از آقای اَلْمسْتَد بلندتر بود. وقتی نوزده سالش شد، قفسه‌ی سینه و بازوهایش آن قدر ستبر شدند که دیگر نمی‌توانستم بهش بگویم ساقه‌ی لوبیا؛ و رنگ موهایش از ذرت سفید، به رنگ ماسه‌ی خیس تغییر کرد. اما ظاهر آراسته‌اش باعث نمی‌شد به هر دختر احمقی که می‌شناختم نیشخند نزند و در دسر درست نکند.

امروز، اشک از صورت بیلی سرازیر بود. چیزی که من می‌خواستم بدانم این بود که آیا به خاطر مرگ خواهرم غمگین بود یا چون چیزی که قولش را گرفته بود دیگر قرار نبود اتفاق بیفتد؟ او آن روز شلنگ‌تخته انداخته بود و سوت‌زنان دور شده بود!

پالی بارفد^۱، دختری با موهای بافته‌ی ضخیم بلوند که دور سرش پیچیده بود، کنار بیلی ایستاده بود. او آن‌وقت‌ها قصد داشت با بیلی ازدواج کند. مردم می‌گفتند از آن دخترهای «جان‌سخت» است. من به مچ پاهایش خیره شدم، بند چرمی کفش‌هایش را دیدم که سفت دور پاهایش پیچیده شده بود و یاد تته‌ی درخت‌ها افتادم که مستقیم از توی زمین می‌رویند و صاف بالا می‌روند.

اما چه اهمیتی داشت؟ کل مراسم احمقانه بود! در طول دو هفته، آگاتا فرار کرده بود، یک جسد پیدا کرده بودند و خاکسپاری برگزار شده بود. آیا این به نظر شما منطقی است؟ من که حاضر نبودم باورش کنم.

سعی کردم با متمرکز کردن چشم‌ها و افکارم روی رودخانه‌ی ویسکانسن^۲ خودم را آرام کنم. باریکه‌ای از رودخانه، از پشت سر کشیش لیلاند معلوم بود. به محل قرار گرفتن همه‌ی چیزهایی که می‌دانستم باید آنجا باشند توجه کردم: ماسه‌سنگ‌هایی که در امتداد بستر رودخانه قرار داشتند و در رنگ‌های زرد، برُنز و قرمز روی هم جمع می‌شدند، عین یک عالمه پن‌کیک که روی هم چیده باشی؛ غار که بازدیدکنندگان تابستانی اسمشان را داخلش حکاکی می‌کردند؛ جزیره‌هایی به شکل قوری پر از درختان کاج؛ و مناره‌های مخروطی که تخته‌سنگ‌هایی روی نوکشان ایستاده بود.

کشیش لیلاند وسط موعظه‌اش مکث کرد تا مناجات بخواند.

1- Polly Barfod
2- Wisconsin

آسمان‌ها به شکوه خداوند اظهار می‌کنند
و فلک کار دست او را نشان می‌دهد،
روزها از پس یکدیگر سخن می‌رانند
و شب‌ها از پس یکدیگر، خردورزی می‌کنند،
جایی که صدای آنها شنیده نشود
نه سخنی هست، نه زبانی.

مناجات شماره‌ی ۱۹. مناجات مورد علاقه‌ی خواهرم. با توجه به شرایطی که پیش آمده بود، خواندن این مناجات دیگر زیاده‌روی بود. در مدتی که مناجات داشت خوانده می‌شد، با پایم توی خاک چاله می‌کندم. بالأخره کشیش لیلاند سخنرانی‌اش را تمام کرد، مردها کلاه‌ها را دوباره روی سر گذاشتند و خاک‌ریختن آغاز شد. عزاداران یکی‌یکی دستشان را دور دسته‌ی بیل حلقه کردند، آن را توی خاک فرو بردند و روی چاله‌ی دو متری خاک ریختند. بعد، بیل را پس دادند و آمدند تا به خانواده تسلیت بگویند. پدربزرگ بولت با مردها حرف زد، روی شان‌هایشان زد و حتی گاهی خندید. زن‌ها رفتند سمت مامان. مامان سر تکان داد و دست‌هایشان را گرفت. من دور شدم و به صدای ریختن خاک توی چاله گوش کردم. اولش سنگ‌ها روی چوب سخت می‌افتادند، اما حالا تنها چیزی که می‌شنیدم صدای برخورد خاک با خاک بود، سبک و توخالی. وقتی بالأخره سرم را بالا گرفتم، انگشت شست و اشاره‌ی چپ مامان را دیدم که روی تکه‌پارچه‌ی سبزآبی دایره می‌کشید. دایره، دایره، مکث برای صحبت، دایره، دایره، دایره، مکث برای صحبت، دایره... و این‌جوری بود که یاد آن روز افتادم...